

یادی از رضا جمشیدی، شهید هوانیروز
که در جنگ ۱۲ روزه جانش را فدای وطن کرد

این بار بر نمی‌گردم

نجمه موسوی زاده این عکس‌های آلبوم «مبارکه خوش بین»، رضایک آدم معمولی است. یکی از همین جوان‌هایی که وقت عبور از خیابان، با کلاه و کوله پشتی می‌بینیم و از کنارشان رد می‌شویم. شاید در تصور ما و حتی در ذهن پدر و مادر رضاهم نمی‌گنجید که روزی پوشیدن لباس نظام، یک دانه پسرشان را از آن‌ها بگیرد.

دل مبارکه خانم هنوز باید آوری خاطرات فرزندش می‌لرزد. با گذشت یک سال هر بار که نام رضا به میان می‌آید، خانه در سکوتی کوتاه اما عمیق فرو می‌رود. آخر آن‌ها هنوز پسر بیست و هفت ساله‌شان را داماد نکرده بودند که ۲۶ خرداد ۱۴۰۴ به شهادت رسید.

خرداد امسال در سالگرد شهادت او و در میان اشک‌های مبارکه خانم و علی‌آقا در خانه‌شان در محله شهید بهشتی، خاطرات شهید رضا جمشیدی را مرور کردیم؛ جوانی که در جنگ دوازده روزه، معاون آتشبار و جانشین فرمانده پادگان هوانیروز کرمانشاه بود.



داستان جلد

انگشتر، آخرین یادگار رضا

گاه و بیگاه به انگشتر عقیقی که در دست دارد، نگاهی می‌اندازد و با انگشتران دست دیگرش، به آرامی انگشترالمس می‌کند. انگار که با ارزش‌ترین دارایی علی‌آقا است. حرف‌هایش را از همین یادگاری شروع می‌کند: «انگشتر آقارضا است. همیشه دستش بود، حتی لحظه شهادت. خبر را که آوردند، همراه وسایلش تحویل‌مان دادند.»

مرد سکوت می‌کند. چند نفس عمیق می‌کشد. نمی‌خواهد همان اول بغضش بترکد. هرچند که صحبت کردن از رضا برایش بسیار سخت است؛ جوان که بودم، وارد ارتش شدم. علاقه زیادی به لباس نظام داشتم. آقارضا هم از بچگی مراد این لباس دیده و عاشق خدمت در لباس نظامی شده بود.

وقتی از پسرش حرف می‌زند، کلمه «آقا» از زبانش نمی‌افتد. زن و شوهر اصالتاً اهل روستای زرمهر نزدیک شهرستان تربت حیدریه هستند، اما به خاطر شغل علی‌آقا سال‌ها در شهرهای مختلف زندگی کرده‌اند. همین جابه‌جایی‌ها باعث شد آقارضا در شهر دزفول به دنیا بیاید.

۲۷ بهمن ۱۳۷۶ بعد از غروب آفتاب، علی‌آقا و مبارکه خانم، اولین فرزندشان را در آغوش گرفتند. پسری آرام که به گفته پدر و مادرش حتی در روزهای نوزادی و کودکی هم بد خلقی نکرد. برای انتخاب اسم فرزندشان چند نام از ائمه اطهار (ع) را روی کاغذ نوشتند و بین صفحات قرآن کریم گذاشتند. از بین همه اسم‌ها، برگه‌ای که نام «رضا» روی آن نوشته شده بود، انتخاب شد؛ نامی که مبارکه خانم از مدت‌ها قبل دوستش داشت و همیشه با خودش می‌گفت اگر روزی پسر دارم، همین اسم را روی او می‌گذارم.

تعریف می‌کند: آقارضا متوجه شده بود که پدرش گاهی چند هفته یا چند روز در خانه نیست؛ بنابراین از پنج‌شش سالگی مدام دوروبرم مثل پروانه می‌چرخید. می‌گفت «بروم برایت خرید کنم؟ نان نمی‌خواهی؟ در کارهای خانه کمکت کنم؟» مادر برای اینکه دل فرزندش را شاد کند و همچنین او را مسئولیت‌پذیر بیاورد، اسکناسی به دست رضای داد تا برای خریدهای کوچک به نانوایی یا سوپرمارکت برود؛ «بعد از خرید، پول خرد را برمی‌گرداند و روی طاقچه می‌گذاشت. وقتی به او می‌گفتم آقارضا برای خودت بستنی می‌خریدی، جواب می‌داد نه، این پول برای خریدهای خانه است.»

است، جای خالی او را برای همسرش پر کند و برای مادرش خریدهای خانه را انجام دهد.

مبارکه خانم برعکس علی‌آقا نمی‌تواند خودش را کنترل کند؛ از همان لحظه اول گفت و گو هر بار که نام پسرش به میان می‌آید، مانند ابر بهار اشک می‌ریزد. گاه چشم می‌گرداند و نگاهش را روانه عکس فرزند شهیدش می‌کند و گاهی هم با شنیدن صحبت‌های همسرش، تصاویر آن روزها جلو چشمانش نقش می‌بندد.

رضا همدم دوران تنهایی مبارکه خانم بود. وقتی که مادر جوانش هنگام مأموریت‌های پدر، تنهایی ماند، این رضا بود که اوقات تنهایی را برای مبارکه پر می‌کرد. مادر از کودکی شهیدش این‌طور برایمان

همدم تنهایی‌های مادر

علی‌آقا از قدم پر خیر و برکت پسرش می‌گوید: «حقوق و پاداشم چند ماهی عقب افتاده بود. درست یک روز بعد از تولد آقارضا، تمام معوقاتم یک جا پرداخت شد. یادم است پدرم گفت پسرت خوش قدم است و همین یک جمله کافی بود تا به بازار بروم و برای او که هنوز در گهواره بود، دو چرخه‌ای به عنوان هدیه بخرم.»

دو چرخه چند سالی در گوشه اتاق خانه ماند تا هنگامی که رضا چهار پنج ساله شد. علی‌آقا آن روزها تصور نمی‌کرد پسرش با همین دو چرخه در آن سن کم، مرد خانه‌شان شود و در روزهایی که در مأموریت